

Malcolm Bradbury, *My Strange Quest for Mensonge*, André Deutsch Ltd (London, 1987), 104 pp.

ساختارگرایی، که آن را عکس‌العملی در تاریخ‌نگاری قرن نوزدهم دانسته‌اند، یک جریان فکری است که در سالهای پس از جنگ دوم جهانی در فرانسه پدید آمد و جای اگزستانسیالیسم سارتری را گرفت. ویژگی عمده این مکتب و وجه مشترک شاخه‌های گوناگون آن تأکید بر مفهوم ساختار به معنی شبکه ثابت یا نسبتاً ثابتی از روابط صوری است که در پس رفتارهای متغیر جوامع و نهادهای گوناگون اجتماعی و ساخته‌های مختلف فرهنگی قرار دارد. به نوعی ساختارهای ثابت ذهن بشر را منعکس می‌کند. ساختارگرایی بیش از آنکه یک مکتب فکری با اصول ثابت و منسجم باشد نوعی روش است و نمایندگان عمده ساختارگرایی هر یک کوشیده‌اند تا این روش را در حوزه خاصی از علوم انسانی و اجتماعی به کار برند.

بزرگترین ساختارگرایان عبارتند از کلود لوی استروس (Claude Lévi-Strauss) که روش ساختارگرایی را در مردم‌شناسی و در بررسی اساطیر به کار برده است، رولان بارت (Roland Barthes) که از روش ساختارگرایی در بررسی آثار ادبی و در واقع همه مظاهر فرهنگی استفاده کرده است، ژاک لاکان (Jacques Lacan) که سعی کرده است ساختارگرایی را باروانکاوی فرویدی بیامیزد، و میشل فوکو (Michel Foucault) که کارش بیشتر در حوزه فلسفه به معنی اخص جای می‌گیرد. کسانی چون ژاک دریدا (Jacques Derrida) در واقع پای در این جریان پای در دوران مؤخر بر ساختارگرایی دارند.

مفاهیم اساسی ساختارگرایی از زیان‌شناسی فردینان دوسوسور (Ferdinand de Saussure) زیان‌شناس سوییسی اخذ شده است و یک شاخه مهم از ساختارگرایی، و در واقع محترم‌ترین و جا افتاده‌ترین شاخه آن، زیان‌شناسی ساختارگراست که کمتر کسی منکر ارزش علمی آن است. اما در مورد ارزش کار ساختارگرایان دیگر به این اندازه اتفاق نظر وجود ندارد، و آنجا که روش ساختارگرایی در حوزه‌هایی که جنبه فلسفی تر و نظری تری دارند به کار رفته است این اختلاف نظر بیشتر است.

آثار ساختارگرایان، به خصوص آنها که کارشان جنبه نظری بیشتری دارد، عکس‌العملهای گوناگونی را از موافق و مخالف برانگیخته است. مخالفان این جریان می‌گویند که کسانی چون لوی استروس با حذف عامل معنی و با تأویل روابط بشری به روابطی میان نشانه‌ها، به تمام سنت غربی اصالت بشر پشت کرده‌اند و فلسفه ایشان در واقع ایدئولوژی جامعه صنعتی جدید است؛ می‌گویند که منتقدانی چون بارت با یکی گرفتن زبان و ادبیات استقلال آثار ادبی را منکر شده‌اند و نظریات ایشان نقض غرض و عبث است؛ کسانی هم با از این فراتر نهاده‌اند و بعضی از بزرگان ساختارگرایی را به بی‌صدافتی و شارلاتانی متهم کرده‌اند، و حتی کسانی از خود پرسیده‌اند که آیا ساختارگرایان شورش را در نیاورده‌اند، و آیا این مکتب مستحق یک دست انداختن جانانه نیست؟

این کاری است که آقای مالکم برادبری در این کتاب بر عهده گرفته است.

## مانسونژ موجود ناشناخته

حسین معصومی همدانی

### MY STRANGE QUEST FOR MENSONGE



MALCOLM BRADBURY

Author of CUTS and THE HISTORY MAN

در معرفی او بیشتر به تشریح و توضیح محیطی که چون او بی را در دامن خود پرورده، پرداخته است و با این تمهید توانسته است حجم اثر عظیم خود را که در غیر این صورت حداکثر ۳۹ صفحه می شد به ۱۰۴ صفحه برساند، که از شما چه پنهان نزدیک به بیست صفحه آن هم فهرست راهنما و کتابشناسی و مقدمه‌ای به قلم میشل تاردیو (Michel Tardieu) استاد روایت‌شناسی ساختارگرا در دانشگاه پاریس است که نویسنده ظاهراً از روی تنبلی و شاید هم به دلیل اشتغال فراوانش به کشف و معرفی فلاسفه دیگر، ترجمه آن را به آقایی به نام دیوید لاج (David Lodge) سپرده است و او هم آن را چنان با مهارت ترجمه کرده که گویی اثر قلم خود آقای برادبری است.

مانسونژ فیلسوف ساختارگراست و ساختارگرایی تا اطلاع ثانوی آخرین مکتب فلسفی و فکری فرانسوی یا به تعبیر دقیقتر آخرین مد پاریس است. هر چند آدمهای دقیقتری مدعی اند که اولاً ساختارگرایی مکتب فلسفی و فکری نیست بلکه حداکثر نوعی حزب منحل یا فرقه ضاله است، چون کسی مثل آقای فوکو که به ساختارگرایی مشهور و انگشت‌نمای خاص و عام وفی‌الواقع همه شهرتش را مرهون این لقب بود، تا زنده بود هر چند روزیک بار در مصاحبه‌ها و مقاله‌هایش تفرقه‌ناامه صادر می‌کرد و تبری خود را از این نام، با عباراتی که استثنا و اتفاقاً مفهوم بود، اعلام می‌داشت. ثانیاً ساختارگرایی، طبق معمول مکاتب فکری فرانسوی، مدتهاست که مرده (و دلیل مردن آن این که نویسنده یک کتاب همگانی درباره جامعه فرانسه در دهه هشتاد وضع این جنبش را چنین خلاصه می‌کند: «بارت در ۱۹۸۰ مرد؛ لوی استروس مردم‌شناسی درس می‌دهد؛ لاکان هم در ۱۹۸۱ مرد») و جای خود را به «وضع مقابل» یا «برابر نهاد» خود که همان مکتب «واسازی» (Deconstruction) یا به تعبیر عامیانه و غیرفلسفی ما «اوراق‌گری» است، سپرده است تا این یکی همه ساخته‌های آن را واساخته و همه رشته‌هایش را پنبه و همه سوار کرده‌هایش را پیاده کند.

به هر حال، این معنایی نیست که از نظر تیزبین آقای برادبری دور مانده باشد و او در اثر خود از ارتباط تاریخی و جغرافیایی و احیاناً خانوادگی و نیز اشتراك منافع شعلی و حرفه‌ای متفکران بزرگی چون ساختارگرایان و اوراق‌گران و بدخوانها (Misreaders) و «سایر افراد مفید و پر مشغله‌ای که دانشگاهها را پر کرده‌اند» غافل نبوده است، و هر چند آشتی ساختارگرایی با تاریخ مثل آشتی گرگ و میش است، کوشیده است تاریخچه‌ای از همه این جریانها - با حداکثر تقید به ابهام و اجمال و رعایت حداقل دقت تاریخی - به دست دهد. او از فردینان دوسوسور آغاز می‌کند، مردی که آقای برادبری او را مؤلف کتاب بزرگ و

در این کتاب کم حجم و پر مطلب آقای مالکم برادبری که پنجاه و شش ساله و استاد دانشگاه و منتقد ادبی و داستان‌نویس است و عکس خود را هم به‌عنوان سندی بر صحت این اظهارات در پشت جلد کتابش چاپ کرده، پرده از زندگی و افکار شخصیتی برمی‌دارد که نه سن و سالش معلوم است و نه شغلش، و جز یک عکس آن هم از پس سر عکسی از او در دست نیست، و حتی کسی درست نمی‌داند که الآن مرده است یا زنده و اگر زنده است چه می‌کند، و تنها اثری که از او باقی مانده - یا باقی نمانده، چون گشتن در پی نسخه‌ای از آن مثل طلب سیمرغ و کیمیاست - کتابی است در ۳۹ صفحه که بنا به اظهار و اصرار آقای مالکم برادبری تأثیر عظیمی در تحول فلسفی زمان ما، دست‌کم در جهان فرانسوی زبان، داشته است.

خوب، با این اطلاع ناقص و اعتقاد راسخی که آقای برادبری در حق فیلسوف مورد نظر، مسیوهانری مانسونژ (M. Henri Mensonge)، داشته است، برای شناختن و شناساندن او چه کار می‌توانسته است بکند؟ البته می‌توانسته است بنشیند و کتابی جداگانه در تبیین و توضیح افکار او بپردازد، و فی‌الواقع در نیمه دوم این کتاب همین کار را کرده است، اما چنانکه از توضیحات او برمی‌آید افکار مانسونژ توضیح‌بردار نیست و هرگونه توضیحی تنها اندیشه‌های او را مغلق‌تر می‌کند، و این هم امر عجیبی نیست، زیرا مانسونژ به حوزه‌ای در فکر معاصر تعلق دارد که به فضیلت مغلق‌نویسی کاملاً آگاه است و هرگونه توضیحی را تنها برای پرده‌پوشی بر افکار مفید می‌شمارد. بنابراین آقای برادبری راه دیگری را در معرفی او اختیار کرده است.

هانری مانسونژ، بنا به اظهار تنها شاهد عینی ما آقای مالکم برادبری - که مدعی است او را در یک مجمع علمی در تالاری نیمه تاریک و بسیار داغ در یک کشور استوایی ظاهراً از پشت سر، و در حالی که خودش هم از فرط استماع سخنرانیهای نشنیدنی گیج و ویج بوده است، به نیم‌نگاهی دیده یا ندیده - فیلسوفی است برخلاف سایر فیلسوفان هم مشرب خود ناشناس و مانند ایشان نشناختنی، و چون پی بردن به عمق افکار او نه چندان ساده‌تر و نه چندان دشوارتر از سایر فیلسوفان هم مشرب اوست و نه خیلی هم افکارش باطناً با افکار ایشان فرق دارد، بنابراین آقای برادبری

بلکه به قصد رعایت حال خواننده متوسط الحال و اساخته‌های فصول پیشین را بازسازی می‌کند و فاصله میان سوسور (و در واقع مدتی پس از سوسور) تا مانسونژ را با ملاحظاتی از متفکران جور و ناجور پر می‌کند. در این فصل خواننده با چهره‌هایی چون سارتر و کامو، و مهمتر از آن با بارت (نوبت دوم) و روب‌گریه و لوی استروس و لاکان و فوکو آشنا می‌شود و تأثیر یا بی‌تأثیری ایشان را در تفکر مانسونژی در می‌یابد، نیز به خوبی درمی‌یابد که جمع این متفکران بدون حضور مانسونژ ناجمع و کارشان ناکار می‌بود، هر چند حضور او نوعی حضور غایب باشد و تأثیر او بر تفکر ایشان تنها از راه عدم تأثیر شناخته شود.

در تأثیر این متفکران بزرگ بر مانسونژ، و یا در تأثیر ایشان از او و تأثیر مشترک ایشان بر فرهنگ فرانسوی همین بس که نویسنده همان کتاب همگانی به فصلی از کتاب خود چنین عنوانی داده است: «آیا بارت و روب‌گریه رمان فرانسوی را نابود کرده‌اند؟». برای درک عظمت این تأثیر و بر سبیل مقایسه می‌توان گفت که فی‌المثل در مورد ادبیات فارسی، با همه زحمات اساتید و نویسندگان ما، هنوز حتی زمان طرح چنین پرسشی هم فراتر سیده است چه رسد به پاسخ مثبت تلویحی دادن به آن.

تنها متفکر بزرگ فرانسوی که جای نام و اندیشه‌هایش در این فصل خالی است، فیلسوف بزرگ اوراق‌گراک دریدا است که غفلت نویسنده از توضیح افکار او بخشودنی نیست، بخصوص که این غفلت ممکن است به سوء تفاهمی میدان دهد و خواننده‌ای که به‌رغم توصیه‌های آقای برادبری فرهنگها و دایرة‌المعارفها را به قصد یافتن نام و نشانی از هانری مانسونژ توریق (و شاید هم اوراق) کرده و دست خالی بازگشته، یا احياناً فقط معنی لغت mensonge را یافته، شاید با ندیدن نام ژاک دریدا در این فصل به خیال خام بیفتد و گمان کند که اصلاً مانسونژی وجود ندارد و مانسونژ همان دریدا است. هر چند آقای برادبری با نقل کلام عمیق و فلسفی میشل فوکو در سر لوحه کتاب خود - که «چه فرق می‌کند که گوینده کیست؟» - بی‌اهمیت بودن این گونه بحثهای تاریخی را از دیدگاه ساختاری نشان داده، اما انصاف حکم می‌کند که ما حساب این دو را از هم جدا کنیم؛ زیرا مانسونژ، چنانکه گفتیم، تنها يك اثر با عنوان «ترجمه» پذیر *La Fornication Comme Acte Culturel* نوشته که حجمش از ۳۹ صفحه تجاوز نمی‌کند، و حال آنکه دریدا مؤلف آثار قطوری چون کتاب عظیم *De La Grammatologie* است که حتی عنوانش هم قابل ترجمه نیست چه رسد به مطلبش، و تنها تسلی خاطر خواننده آن این است که دریدا خودش قبلاً روی بعضی از کلمات کتاب ضربدر زده و زحمت خواندن آنها را از دوش او برداشته است. (هر چند شباهت این دو متفکر بزرگ از بسیاری جهات دیگر به حدی است

دورانسازی می‌داند که هرگز نوشته است، زیرا کتاب درس زبانشناسی عمومی او را شاگردانش پس از مرگ او بر اساس یادداشتهایی که سر کلاس برداشته بودند تألیف کردند و به گفته آقای برادبری «هر معلم دانشگاهی از میزان شباهت یادداشتهایی که دانشجویان در سر کلاس برمی‌دارند با تقریرات خود آگاه است.» آنگاه معلوم نیست به چه علت یکباره با يك خیز عظیم تاریخی، بعد از بیان مطالبی که ارتباط مستقیمی با موضوع ندارد، به بحث درباره رولان بارت می‌پردازد و بیان می‌کند که اعلام «مرگ نویسنده» از جانب بارت چه شعف عظیمی در دل‌های ناشرانی که هیچ تمایلی به پرداخت حق التالیف نویسندگان ندارند پدید آورد، و چگونه بارت توانست با این نظریه بزرگ افتخاراتی را که معمولاً به نویسندگان نسبت می‌دهند از ایشان سلب کند و در ظاهر نصیب خوانندگان و در حقیقت نصیب منتقدان ساختارگرا سازد. البته ما گمان می‌کنیم که کار آقای برادبری در این پرش تاریخی چندان هم بی‌حکمت نبوده و او با این عمل خواسته است به پیروی از میشل فوکو ثابت کند که افکار مثل حلقه‌های زنجیر به هم مربوط نیستند، بلکه مثل جزیره‌های دور از هم‌اند و آنچه آنها را به هم مربوط می‌کند بی‌ارتباطی است. در واقع آقای برادبری با این عمل تاریخی ضربتی کاری بر فکر تاریخگرایی وارد کرده است.

چون کتاب آقای برادبری، مثل آثار نویسندگانی که از ایشان سخن می‌گوید، نه تلخیص برمی‌دارد و نه شرح، ما برای آشنایی خوانندگانی که با این مقولات آشنایی ندارند و نیز برای آشنایی زدایی از خوانندگانی که خود را با این مقولات آشنا می‌پندارند، تمامی فصل پنجم این کتاب را «ترجمه» کرده‌ایم. شاید خوانندگان بگویند که چنین متنی نه‌تنها قابل تلخیص و شرح که قابل ترجمه هم نیست. ما هم این نظر را می‌پذیریم و به همین دلیل است که لفظ ترجمه را داخل علامت معجز آثار گیومه، که از دست افزارهای مورد علاقه همه متفکران عمیق است، قرار داده‌ایم تا خواننده ما حواسش جمع باشد که «ترجمه» ما چه نوع «ترجمه» ای است.

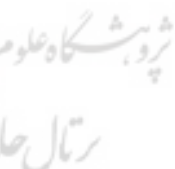
در این فصل آقای برادبری نه به قصد جبران مافات و پر کردن شکاف عظیمی که به پیروی از فوکو در فصول پیشین پدید آورده،

که می‌توان عذر این گونه خواننده‌ها را هم موجه دانست. گذشته از این دریدا، مثل همه فلاسفه پیش از خودش، تنها در حرف ساختارگرا و واسازنده و اوراق‌گر است، اما در وجود هائری مانسونژ نظر و عمل یکی شده‌اند و فلسفه مانسونژ همان خود مانسونژ است. اگر متفکران پیش از او از راه قرائت مکرر در مکرر آثار ادبی به واسازی و اوراق‌گری آنها می‌پرداختند مانسونژ نه تنها اثری پدید آورده که قابل قرائت نیست و بنابراین هیچ‌گاه اوراق نمی‌شود، بلکه در عوض وجود خود را واسازی و اوراق کرده است، به طوری که هیچ کس نمی‌داند که وجود او - یا «وجود» او - اکنون یکپارچه موجود است یا نیست، و اگر نیست پاره‌هایش کجاست.

متفکرانی چون بارت وقتی از «غیبت نویسنده» سخن می‌گفتند، غیبتی که در نظر داشتند نوعی وجود حاضر غایب بود، و اگر در فضیلت سکوت سخن می‌گفتند این کار را با طول و تفصیل تمام و به صدای بلند انجام می‌دادند، حال آنکه مانسونژ عملاً به آرمان این نویسندگان جامه عمل پوشیده و به مقام غیب‌الغیب رسیده است و از خود بیش از ۳۹ صفحه مطلب بر جای نگذاشته است که الحق والانصاف با سکوت محض فرق و فاصله چندانی ندارد. با این حال تأثیر این غیبت و سکوت از هر حضور و فریادی بیشتر بوده است و اکنون بهتر است به جای سخن گفتن از مانسونژ از مانسونژ منتشر سخن گفت.

آن سالها از لحاظ فلسفی سالهای سختی بود. فرانسه در دوران جنگ جزء سرزمینهای اشغالی بود، و اشغال فرانسه به دست آلمانیها چنان اختلافی میان روشنفکران فرانسوی انداخت که دست کم از زمان اولین اجرای آیین بهاری استراوینسکی سابقه نداشت. بعضی متأسفانه با دشمن همکاری کردند و با عمل یا بی‌عملی خود آب به آسیاب اشغالگران نازی ریختند. بعضی دیگر در نهضت مقاومت قهرمانیها کردند یا به این نهضت یاری رساندند. اما دسته‌سومی هم بودند که سنگر میز را رها نکردند و بار سنگین پاسداری از میراث «ترس و لرز» کیر که گاردی و «ترس آگاهی» هایدگری را، که رژیم نازی کمر به برانداختنش بسته بود، بر دوش کشیدند. پیش از آن کمتر پیش آمده بود که رابطه میان فکر و عمل این چنین محک بخورد، پیش از آن هیچ‌گاه فلسفه چنین اهمیتی نیافته بود، و از بحث درباره حقیقت زیبایی به بحث درباره مسؤولیت و درگیری نپرداخته به عرصه بازی کی بود کی بود من نبودم تبدیل نشده بود.

پس زیاد جای تعجب نیست که این سالهای پس از جنگ سالهای تلخ و پرهیاهویی باشد، و زیاد جای تعجب نیست که وقتی کافه‌ها و رستورانها کم‌کم پر از روشنفکرانی شد که بازمی‌گشتند تا وظایف فلسفی خود را از نو عهده‌دار شوند، میزها از فریاد سوء نیت و خیانت روشنفکران و البته گاهی هم بیفتک به لرزه درآید. آنچه آلبر کامو، وقتی سری توی سرها پیدا کرد، با فصاحت تمام «انقلاب نیهیلیستی هیتلر» نامید اعتقاد راسخ به پوچی را که متفکران در قسمت اعظم این قرن با آن ور رفته بودند راسختر کرده بود. عصر اتم آغاز شده بود، طرح مارشال راه افتاده بود، و کمتر کسی از کمتر چیزی سر درمی‌آورد. از همه‌جا بوی عصیان می‌آمد، مصیبت و از خود بیگانگی همه‌گیر شده بود، و کلاه بره سیاه به میمنت و مبارکی پا به میدان می‌نهاد. به نظر جوانان اندیشمندی که عصرها پای فنجانهای قهوه اسپرسو که تازه مد شده بود می‌نشستند و ویرانه‌های جهان را نظاره می‌کردند بسیار بدبویی بود که پرسشی که هایدگر در پیش روی قرن بیستم نهاده بود - «چرا به جای عدم در عالم موجودی هست؟» - نیازمند يك پاسخ فوری است، یا دست کم باید فوراً درخواست کرد که مهلت پاسخ دادن به آن تمدید شود. زمانه جدیدی بود، و مشکل



۵

### سرچشمه‌های فکر مانسونژی



در اهمیت اثر عظیم مانسونژ البته هیچ تردیدی نیست، اما آن گلی که هائری مانسونژ به سر انقلاب شگفت‌انگیز فلسفی روزگار ما زد چه بود؟ این سؤالی است که باید پاسخ داد، اما اهمیت و دامنه کار مانسونژ را درک نمی‌کنیم مگر اینکه، يك لحظه هم که شده به شهر پاریس، پاریس سالهای غریب و تیره و در عین حال پر جنب و جوش پس از آزادی و پایان جنگ دوم جهانی برویم. زیرا

نوشته‌هایشان این بود که زندگی به کردنش نمی‌ارزد، و در این دنیا چیزی پیدا نمی‌شود که احساسات واقعی را در انسان برانگیزد - به‌خصوص اگر انسان در محله‌های فقیرنشین زندگی کند.

درست است که مضمیت سایه سیاه خود را در همه جا گسترده بود، اما یاغیان جوان نورسیده خیلی هم بی‌ذوق و سلیقه نبودند. با کلاه‌های بره و جوراب‌های سیاه خود همه جا به هیأت اجتماع دیده می‌شدند و در قهوه‌خانه‌های تازه تأسیس، که جای قهوه‌جوش‌های جدیدی بود که کار می‌کردند بی‌آنکه بخار از خود بیرون دهند و جوانانی که بخارات بیرون می‌دادند بی‌آنکه کاری بکنند، گرد می‌آمدند، به صفحه‌های ژولیت گر کو گوش می‌دادند، بورژواهایی را که از آنجا می‌گذشتند دست می‌انداختند و درباره بی‌معنایی کلی حیات مطالبی بیان می‌کردند. دخترهاشان همه لباس سیاه اگزستانسیالیستی به تن می‌کردند و پسرهاشان با مارلون براندو درست مثل سیبی بودند که از وسط نصف کرده باشند. گویی او بیست سالی پیش از آن سراسر اروپا را از زیر پا بدر کرده بود و این تخم و ترکه را از خود برجا نهاده بود. آدم هر جا که می‌رفت، اگر جایی رفتن را بیهوده نمی‌دانست، که آن روزها غالباً می‌دانست، صدای شکوه بی‌وقفه ژولیت گر کو را از بلندگوها می‌شنید که آواز بی‌ایمانی و فراموش‌شدگی و ناامیدی مطلق می‌خواند، و همه همه‌جا درباره اضطراب و عدم گپ می‌زدند. خلاصه روزهای خوشی بود، و انسان آرزو می‌کند که کاش آن روزها برمی‌گشت.

گذشته از این اگزستانسیالیسم، با وجود حرفه‌هایی که پشت سرش می‌زنند، فلسفه‌ای نبود که نیهیلیسم کامل را تبلیغ کند، و حتی به گمان من به نظر آنهایی که دستی در این فلسفه داشتند چیز دلچسبی بود. به هر حال، حرف سارتر این بود که دوباره به اومانیزم می‌توان بازگشت، اگرچه هنوز وقتش نرسیده است. سارتر از راه مذاقه در کار گارسونها و پرس و جو از مردمانی که بی‌هیچ حکمتی به مرگ محکوم شده‌اند، دریافته بود که وجود در عالم به قدری هست که به ما هم می‌رسد، به شرط آنکه برایش حرص نزنیم و در مصرف آن اسراف نکنیم. تهوع و سوء نیت شاید همه‌جاگیر باشند، اما بر این دو می‌توان غلبه کرد، به شرط آنکه انسان اراده عمل داشته باشد و راه درگیری و تعهد را اختیار کند. یا دست‌کم گلویش پیش دختر سیاهپوشی گیر کند و تأهل اختیار کند. البته حالا وجود مقدم بر ماهیت بود، برخلاف دوران پیش از جنگ که وضع بر عکس بود، با این حال ماهی به هر تقدیر گیر می‌آمد، اگرچه سفت و سخت جیره‌بندی شده بود. انتخاب با معنی هنوز امکان‌پذیر بود، به شرط آنکه انسان درمی‌یافت که انتخاب او تنها برای خودش نیست بلکه پای همه مردمان دیگر در میان است. سارتر قبول داشت که این کار مشکل

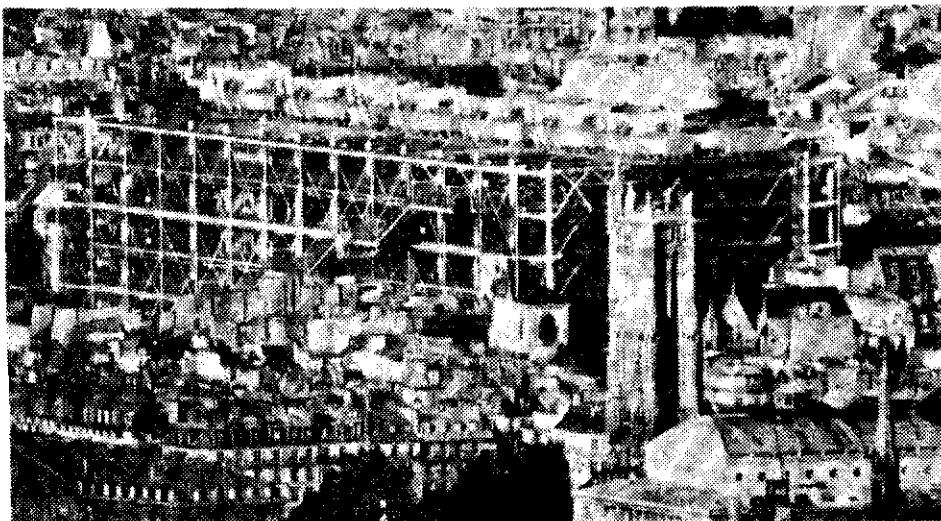
روشنفکران دوران پس از جنگ که تاریخ بحران دوران جدید را در برابر خود می‌دیدند پاسخ دادن به این پرسش و حل این معما بود. باید فارغ‌البال در گوشه‌ای می‌نشستند و آن را حل می‌کردند، و در واقع هم حل کردند. پاسخهای فراوانی به آن دادند که بعضی بز پشت کارت پستالها نوشته شد و بعضی به شکل کتابهای قطوری درآمد که در همان حال که نشانه‌های از خود بیگانگی و آشوب مثل علایم بیماری واگیردار در همه‌جا گسترش می‌یافت، در سراسر غرب دست به‌دست می‌گشت.

از میان این پاسخها، شك نیست که کاملترین و قانع‌کننده‌ترین‌شان از ناحیه شخصیت فرهمند و غریب ژان پل سارتر، پیامبر اگزستانسیالیسم پس از جنگ، صادر شد. البته اگزستانسیالیسم خودش چیز تازه‌ای نبود، و خود سارتر هم پیش از جنگ در اعماق بوچی غوطه‌ها خورده و اطراف و جوانبش را واری کرده بود. اما تجربه‌های اخیر ذهن او را، به‌خصوص در کار پرداختن به عدم، حدت بیشتری بخشیده بود. سارتر از قهرمانان نهضت مقاومت بود، و بنا بر این از هر جهت صلاحیت داشت که برای همه کس کاملاً روشن کند که همه ما در حالت تهوع، در جهانی بی‌خدا و سست بنیاد، جهان امور لُزج ممکن‌الوقوع و اشیایی که وجودشان اتفاقی است زندگی می‌کنیم. محکومیم به اینکه زاده شویم؛ در جهنم، که بیشترش همان وجود دیگران است، به‌سر بریم؛ و بعد هم محکوم به مرگیم؛ و این همه هیچ حکمتی که کسی از آن سر در بیاورد ندارد. اتفاقاً این حرفها مقارن شد با تجربه آدمهایی که محکوم بودند در آن دوران زندگی کنند، و به‌خصوص گاهی صبحها با حال نه چندان خوشی از خواب برخیزند. بدین طریق نهضت عظیم اگزستانسیالیسم سارتری پس از جنگ زایانده شد و در اواخر دهه پنجم و اوایل دهه ششم این قرن کمتر متفکر جوانسالی یافت می‌شد که اعلام نکند که عالم به بدهت عقل عبث است، یا خرابی کارش تقریباً مسلم است، و اعلام نکند که همه ما موجودات ممکن‌الوجودی هستیم که در حالت از خود بیگانگی به‌سر می‌بریم - یا همه تعریفی که از خودمان می‌کنیم ناتوانیم از اینکه تعریفی از خود یا دیگران به‌دست دهیم، یا حتی تصمیم بگیریم که صبحانه چه می‌خواهیم بخوریم. یاغیان جوانی در همه شهرهای بزرگ جهان غرب پیدا شدند. بیشترشان نمایشنامه می‌نوشتند، و مضمون

است، و اشکال کار را با مثال فلسفی معروف مردی نشان داده است که در ستوران ماهی سفارش داده است و نمی‌تواند به یاد بیاورد که آیا کس دیگری در دنیا شراب سفید می‌نوشد یا نه. به هر حال وجود تمام عیار دسترس پذیر بود، و سارتر ثابت کرد که هر چند شاید نتوان خود واقعیت را دوباره به چنگ آورد، اما دست یافتن به چیزی بسیار نزدیک به آن و به همین نام ممکن است.

این پارسی است که مانسوتر، اگر در آن دوران حساس و پر هیاهو به این شهر رسیده بود، می‌دید و در آن به هرزه‌گردی می‌پرداخت. اما ما که با بی‌مبالاتی همیشگی او در سفر آشنایی داریم فکر می‌کنیم که او، هر وقت هم که روانه پاریس شده باشد، در آن سالها به آن شهر نرسیده است. به هر حال، اگر او در آن زمان در آن شهر می‌بود، و اگر یک کم بیشتر دقت کرده بود حتماً می‌بود، به احتمال بسیار زیاد ژان پل سارتر و همدم دائمی و دیدنیش سیمون دوبوار را می‌دید که از کافه‌ای به کافه دیگر می‌روند و به حلقه‌های مردان خودسر می‌زنند، در حالی که، بسته به اینکه چه وقت روز باشد، سر این بر شانه آن یا سر آن بر شانه این است. بی‌شک هم‌رمز پیشین و هم‌اورد بعدی سارتر آلبر کامو را می‌دید که در ایوان خانه‌ای یا در ردیف عقب اتوبوسی با مردان خود نشسته (آن روزها چیزی که زیاد بود مرید بود) و با ایشان درباره افسانه سیزیف بحث می‌کند، که نخست گمان می‌کردند نوعی مرض خطرناک جنسی باشد اما زود فهمیدند که تمثیل بسیار عمیقی است در این باره که چگونه همه ما با به‌دوش کشیدن سنگها در سر بالاییها روزمان را شب می‌کنیم. اگر چند فرانکی توی جیبش می‌داشت حتماً به تماشاخانه می‌رفت و ولگردهای ساموئل بکت را می‌دید که زیر درختان خشکیده یا در زیباله‌دانیها نشسته‌اند و به‌همراه تماشاگران عزیز منتظراند که بلکه حادثه‌ای رخ دهد. و اگر نمی‌داشت، در کوچه‌ها یا در

ایستگاههای مترو پرسه می‌زد و ولگردهای کسی دیگر را می‌دید که همین کار را مجانی می‌کنند. یا در گوشه‌ای سه جلد رمان ساموئل بکت را به دست می‌گرفت و سرگذشت قهرمانانی را می‌خواند که خود را غایب می‌کنند و سرانجام جز تقی یا توقی از ایشان باقی نمی‌ماند (یعنی همان کاری که خود او بعدها کرد). بی‌شک او درمی‌یافت که بینش جدید انسان را به چشم موجودی خدا باخته و ظلمت زده و مفلوک می‌بیند که در جهانی به حال خود رها شده سرگردان است و در جستجوی راه بیرون شدی است که همین چند دقیقه پیش دستی آن را بر رویش بسته است، و جهان را به چشم جایی می‌بیند که در آن ما، محبوس در حجره‌ای تنگ یا اتاقکی بی‌آب و رنگ، می‌کوشیم جزئیات زندگی تنگ مایه و حقیر خود را بر پاره کاغذهایی که هر شب از دستمان می‌گیرند و دیگر بر نمی‌گردانند، وصف کنیم - یعنی بلایی که غالباً بر سر خود من می‌آید. بی‌شک او به اهمیت و حساسیت فلسفه جدید و در عین حال به مشکل و مخاطره اصلی آن پی می‌برد: با همه تأثیری که افکار عمیق فلسفی بر جنس مخالف دارد، زمانی که این تأثیر از قوه به فعل درمی‌آید شخص از لحاظ معرفتی در چنگال بحرانی اسیر شده است که توفیق اغتنام فرصت را از او سلب می‌کند. پس می‌توان دید که مانسوتر اگر در اواخر دهه پنجم این قرن، در آن دوران پرحادثه، به پاریس وارد شده بود، خود را در چه زورخانه فکری می‌دید. اما متأسفانه ما گمان می‌کنیم که اوزودتر



مرکز ژرژ پمپیدو، پاریس



ژاک لاکان



کلودلوی استروس

مرحلهٔ پس از مدرن پا نهاد و شکل در آن قید بندگی کارکرد را از گردن خود باز کرد. همهٔ هنرها به صورت دیگر در هم جوشی درآمد و چیزی که تویش می جوشید منقولاتی از همهٔ هنرهای دیگر بود. روشن بود که، به قول آندره مالرو، ما به عصر موزه‌های بی دیوار پا نهاده ایم و همهٔ سبکهای هنری در آن واحد در دسترس ماست. بالاخره موزهٔ بی دیوار هم، در هیأت مرکز ژرژ پمپیدو، ساخته شد، که در عالم ساختمان درست مثل آدمی است که خداوند هنگام خلقت دل ورودهٔ او را در بیرون بدنش آفریده باشد. روشن بود که سبک کاملاً جدیدی پدید آمده است که بیانگر طبع ما، روحیهٔ ما، جهان ماست، و نیز بیانگر عطش سیری ناپذیر ماست که دائم چیزهایی را گمان می کنیم به یاد داریم از اینجا و آنجا نقل می کنیم اما به خودمان زحمت نمی دهیم که آنها را با منابع اصلی تطبیق کنیم. تنها چیزی که این روحیهٔ جدید «بازتابی» کم داشت یک مبنای محکم فلسفی بود. طبعاً چیزی نگذشت که این مبنای هم به دست آمد و - شاید درست در آن لحظه‌ای که مانسوتز داشت پاریسی می شد - اصول و مبانی روحیهٔ ساختارگرایی هم پا به جهان نهاد.

ساختارگرایی جای اگزیستانسیالیسم را گرفت، اما جو اگزیستانسیالیستی را به کلی زایل نکرد، و شاید به این دلیل باشد که، به قول جان استار راک، هنوز هم نمی توان یک کلوب شبانهٔ ساختارگرایی درست و حسابی پیدا کرد و حال آنکه از بابت غذای ساختارگرایانه، که مایهٔ اصلیش ادویه است و دسرش میوهٔ کیوی، هیچ کم و کسری وجود ندارد. با این حال بعضی از پایه‌های آن را واژگون و بعضی دیگر را دگرگون کرد. سارتر گفته بود که وجود مقدم بر ماهیت است، اما ساختارگرایان بطلان این قول را ثابت کردند زیرا در جهانی که ایشان می دیدند نه وجودی بود و نه ماهیتی. سارتر معتقد بود که انسان، «برخلاف قارچ یا گل کلم»، طرحی است که از خود می افکند و صاحب زندگی درونی است، اما ساختارگراها فرقی میان اینها نمی دیدند. بدین طریق در همهٔ چیزهایی که سارتر به هزار زحمت خواسته بود از چنگ عدم بیرون بیاورد خدشه کردند و اعلام کردند که عدم برنده شده است. برای اثبات اینکه «فاعل شناسایی» به معنی آگاهی مداوم و مستمری که جای خود را در جهان بشناسد وجود ندارد، جلو

از هشت یا ده سال بعد به پاریس نرسید، و وقتی رسید که محیط به کلی عوض شده بود. در آن زمان، یعنی در اواسط دههٔ ششم این قرن، اگزیستانسیالیسم عمرش به سر آمده و جای خود را به اندیشه‌های مؤخر بر اگزیستانسیالیسم سپرده بود. این اندیشه‌ها اعتنایی به خوشبینی و اومانیزم سارتر نداشتند و در بحث از وضع بشری راه کاملاً تازه‌ای پیش گرفته بودند، یعنی می گفتند که چنین چیزی اصلاً وجود ندارد. طبق معمول، این بار هم نویسندگان قهرمان و راهگشا بودند. در اوایل این دهه، روحیهٔ جدید ظهور خود را با پیدایش رمان نو اعلام کرده بود - و نباید از یاد برد که رمان نو بفهمی نفهمی پیش از موج نو، مدتی پیش از نقد نو، مدتها پیش از آشنیزی نو و دست کم ده سال پیش از شراب نو پیدایش شد. رمان نویسی روب گریه و بوتور و ساروت و دیگران، یکسره در سنت رئالیستی تردید کرد و نشان داد که این سنت ساختهٔ مردمی است که خیال می کنند چیزهایی در دنیا وجود دارد. همچنین اومانیزم تراژیک سارتر و کامو را نفی کرد و مدعی شد که موضوع رمان نه تراژدی است و نه اومانیزم، بلکه رمان، به قول روب گریه، کاری جز نمایش «رویهٔ هموار و بی معنی و بی اعتنا و بی اخلاق جهان» ندارد. معنی این حرف این بود که رمان از اشیاء - یا به قول آنها choses یعنی همان اشیاء - ساخته شده است، اشیایی که سراسر روز آنجا ایستاده‌اند و به ما زل زده‌اند، هر چند دیگر مایی در میان نبود زیرا رمان نو به دنیای درون اعتقادی نداشت. فی الواقع دیگر رمان نمی توانست «قهرمانانی» داشته باشد که فکر کنند و به اشیاء معنی بدهند. قهرمانان باید جای خود را به میل و صدلی و دسته جارو و خرخاکی و هزاربای مرده می دادند، و بار عمل به دوش این موجودات بی دست و پا افتاد که غالباً هم خود را از ایفای این نقش عاجز می دیدند. رمان نو ضد استعلایی هم بود و به قول روب گریه نمی خواست «مقدمهٔ فراتر رفتن از مابعدالطبیعه» باشد. به این صورت بود که رمان نو داستان نویسی را متحول ساخت و آن را به مرحلهٔ پس از مدرن وارد کرد و در این حالت گیجی و سردرگمی که امروزه هم دارد به خود وانهاد.

چیزی نگذشت که همزاد رمان نو در سینما هم پیدا شد و آن موج نو گذار و تروفو و شابرول بود که نشان داد مرگ نویسنده مقدمهٔ ولادت مؤلف است، و ثابت کرد که حتی در این دنیای بی صاحب هم باید در جایی کسی باشد که کارها را بگرداند. کارگردانان موج نو با کاستن از صحنه آرایبی و با نشان دادن دوربینهای دیگر سر صحنه، ثابت کردند که موضوع فیلم چیزی غیر از فیلم نیست، و در واقع آن روزها زمانی بود که موضوع هر هنری خودش شده بود، موضوع کتاب، کتاب نویسی بود و ساختمان از ساختن ساختمانها سخن می گفت. معماری هم به



ژاک دریدا

هانری مانسونز

کافه را ترک گویند، و مجسم کنید که این صحنه چه تأثیر عمیقی بر مانسونز دانشجو داشته است. این جهان فلسفی بود که توفیق فلسفی مانسونز را در دامن خود پرورد.

البته قرائت استیک و سیب زمینی در کنار بارت تنها یکی از تجارب فکری و معنوی بسیاری بود که محیط پرورنده تفکر جدید مانسونز را تشکیل می داد. در آن تاریخ لوی استروس کبیر، به دلیل زیاد شدن دست، از کار تولید و فروش شلوار جین دست برداشته بود و داشت انقلابی در حوزه مردم شناسی به راه می انداخت. او در نتیجه تحقیقاتی که در ناف پاریس در میان قبایل بدوی برزیل انجام داد توانست ثابت کند که ساختار همه جوامع بر اساس اسطوره های منسجمی است که انسان اگر یادش باشد و جای همه دال ها و مدلول ها را با هم عوض کند، می تواند آن را بخواند و از نظام آن سر در بیاورد. بنابراین در همه کارهایی که در حوزه فرهنگ انجام می گیرد - شکار، آشپزی، خانه سازی، ابداع اسطوره های خدایان، و مبادله زنان - همه جا رمزها و اصول واحدی در کار است؛ هر چند لوی استروس منکر این معنی نبود که بعضی از این کارها از بعضی دیگر بسیار دلچسب تر است. همچنین او ثابت کرد که در همه جوامع زن در حکم يك واحد مبادله یا نوعی وجه رایج است، البته حسابداران هتلها (و بیمارستانها) این قضیه را قبول ندارند و بنابراین بهتر است دسته چک نیز به همراه داشت (وجه نقد بهتر است). همچنین ثابت کرد که اندیشه وحشی هیچ فرقی با طرز فکر جوامع متمدنتر ندارد، و مثلاً در نتیجه تحقیقاتی که محض اطمینان با حفظ فاصله در مورد قبيله آدمخوار پوکی پوکی در پولینزی انجام داد، دریافت دلیلی که مردم این قبيله می آورند که چرا فقط گوشت خانمهای جوان به مذاقتشان خوش می آید شبیه دلیلی است که صاحبان مغازه های مرغ سوخاری می آورند که چرا فقط جوجه های چاق و چله را برای سرخ کردن انتخاب می کنند، فرقی که هست این است که دسته اول پول بسته بندی را از مشتری نمی گیرند.

مانسونز بی شك می دید که در همان زمان در حوزه تاریخ هم معرکه ای به همان عظمت برپا شده و میشل فوکو دارد کاری می کند کارستان. او داشت ثابت می کرد که همه وقایع تاریخی در يك زمان واقع شده، و برخلاف تصویری که همه پیش از آن داشتند به دنبال یکدیگر رخ نداده است. با درک این معنی اندیشه تاریخی از گرفتاری به خودشیفتگی استعلایی، و از اسطوره سرچشمه فراموش شده، و نیز از خیلی چیزهای دیگر، رها شد. فوکو ثابت کرد که علت و معلول وجود ندارد، یا لااقل ترتیبشان به این صورت نیست، و بنابراین طرح سؤال امتحانی در این باره بیفایده است. سرمشق فوکو نیچه بود که در کتاب مرد را بین نشان داده بود که هر معرفتی ابلهانه است. راهی که فوکو برای اثبات این

مسافرانی را که در سفر از اروپا به امریکا (یا بالعکس) از هواپیمای جت پیاده می شدند می گرفتند و از ایشان می پرسیدند که فکر می کنند در کدام کشور باشند. به همین طریق معلوم شد که آزادی انتخابی که سارتر بدان معتقد بود و می گفت «انسان همان چیزی است که خود از خود می سازد» پنداری بیش نیست. وقتی روبروی دودر می ایستیم که روی یکی تصویر موجودی شلوار به پا و روی دیگری تصویر موجودی دامن پوش ترسیم شده است، خیال می کنیم که آزادی انتخاب داریم ولی در واقع نداریم، زیرا عمل ما پاسخی است که به نشانه ها می دهیم - هر چند وضع در ترکیه فرق کند. از همه اینها بالاتر، ساختارگرایان در سراپای سنت می اندیشیم دکارتی شك کردند و ثابت کردند که دکارت حرف مونتئی را درست نفهمیده است و مونتئی هم نمی خواسته ثنویت ذهن و جسم را طرح کند بلکه می خواسته است کتاب امانتی خود را برگرداند.

خلاصه ساختارگرایان نشان دادند که زبان ما، مدتها پیش از آنکه ما سر برسیم، به جای ما تصمیم گرفته است و وضع بشری بیش از آنکه شبیه وضع مردی باشد که بی هیچ حکمتی به مرگ محکوم شده است به راننده ای شبیه است که در جنگلی از علائم مختلف و متضاد راهنمایی و رانندگی گیر کرده باشد. ثابت کردند که کار فلسفه تحقیق در وجود و عدم یا مصیبت و از خود بیگانگی نیست، بلکه بررسی زبان است. سوسور و «دال سرگردان» او دوباره به خدمت فراخوانده شدند و منتقدان اصولی و سختکوشی چون رولان بارت گفتند که شبی را پای قدراسین بیدار ماندن و درباره تصویر پردازی او از طبیعت تحقیق کردن کار بچه هاست نه آدمهای عاقل و بالغ. وقت آن رسیده است که نقد ادبی را به میدان زندگی واقعی، و به عبارت بهتر زندگی واقعی را به میدان نقد ادبی، بکشانیم. پس بارت با فراهم آوردن مبانی چیزی که بعدها نقد نو نام گرفت نشان داد که روش انتقادی را تقریباً درباره همه چیز، از کشتی گیری گرفته تا تبلیغ برای مواد شوینده، می توان به کار برد؛ زیرا اگر هر چیزی نوعی زبان باشد پس هر چیزی را می توان متنی دانست و قرائت کرد. بارت و شاگردانش را مجسم کنید که در کافه ای نشسته اند و به قرائت يك بشقاب استیک و سیب زمینی مشغول اند تا وقتی که می شنوند که یا باید غذایشان را تمام کنند یا



نیست.

می بینید که پاریسی که مانسونژ، با همه بی مبالایش، بالاخره به آن پا نهاد پرورشگاه اندیشه‌های عجیب و جدیدی بود که بر تفکر بیست سال بعد استیلا یافت. از میدان به در شدن فاعل شناسایی و سپرده شدن جای آن به زبان، درک این حقیقت که فرهنگ نظامی از نشانه‌هاست که با نرخهای مختلف آزاد و دولتی و صادراتی به نظامهای دیگر قابل تبدیل است، نابود کردن هر نوع ما بعدالطبیعه و پایان دادن به حضور هر نوع موجود استعلایی، از قبیل میز و صندلی، اسطوره‌زدایی از هویت بورژوازی، تقدس‌زدایی از ساختار قدرت و اوراق کردن جنسیت - این همه بحثهایی بود که در کافه‌ها و خیابانها جریان داشت و سرریز آن به ذهن پذیرای مانسونژ جوان فلسفی مشرب می‌ریخت. و او در همان حال که دعوا راه می‌انداخت و بر سراپای نمایشنامه‌هایی که به‌هیچ وجه حاضر به دیدنشان نمی‌شد نقد می‌نوشت، بی شک این اندیشه‌ها را مزمره می‌کرد، دست می‌انداخت، در آنها تردید می‌کرد، کشفشان می‌کرد و سعی می‌کرد سررشته‌های بسیاری را که هر يك به‌سویی می‌رفت به هم مربوط کند. چیزی که در آن زمان همه منتظر و نیازمندش بودند این بود که مرکزی بی مرکز، حضوری بی حضور، نوشته‌ای بی نویسنده، و نشانه‌ای بی نشانی از راه برسد و این همه را در يك جا جمع کند و بدان صورت که باید از عدم ارتباط واقعی برخوردار سازد. «وضع» و «وضع مقابل» فراهم آمده بود و بی شک نیاز به يك آمیزش بزرگ بود تا از این میان «وضع مجامعی» پدید آورد. اما چه کسی باید این کار را می‌کرد؟ به نظر می‌آمد که هیچ يك از متفکران بزرگ، با همه احاطه‌ای که بر علوم و معارف مختلف داشتند، هنوز به پدید آوردن اثری که نفی نفی‌ها باشد و اوراق کرده‌ها را دوباره اوراق کند توفیق نیافته است. اما چنانکه می‌دانیم، یا گمان می‌کنیم می‌دانیم، دنیا از چنین متفکری خالی نبود، و در همان زمان در يك اتاق خلوت و آرام، کتابی که باید همه چیز را از راه جدا کردن آنها به هم مربوط می‌کرد، نوشته می‌شد - و نویسنده آن، یا نه نویسنده آن بلکه خواننده‌ای که نخستین بار آن را می‌نوشت، کسی، یا شاید کسی، جز هانری مانسونژ نبود.

معنی پیمود این بود که مبالغه‌نگفتی معلومات گرد آورد و بعد دید که نمی‌تواند به آن معنایی ببخشد. و حق هم داشت، زیرا موضوع هر سخنی خود سخن است و نه چیز دیگر. فوکو پیش از آن ثابت کرده بود که «جنون» و «عقل»، «بیماری» و «تندرستی» چیزی جز برچسبهای لفظی نیست که اتفاقاً روی کسانی که بدن سالم یا عقل درستی ندارند زده می‌شود. و به احتمال زیاد مانسونژ در همان زمان خبردار شده بود که نطفه نوشتن کتاب دوران ساز و شش جلدی تاریخ جنسیت دارد در ذهن فوکو منعقد می‌شود و او دارد ثابت می‌کند که جنسیت «حوزه‌ای از نشانه‌هاست که نیازمند رمزگشایی است» و این نظر با پیام مانسونژ هم قرابت فراوان داشت. تا امروز معلوم نشده است که جرثومه این فکر از مانسونژ به فوکو منتقل شده یا از فوکو به مانسونژ، اما دست کم از لحاظ انتشار آن می‌توان فضل تقدم را از آن مانسونژ دانست.

یکی دیگر از کسانی را هم که احیاناً از همان اوایل بر مانسونژ تاثیر گذاشت نباید فراموش کرد و او روانکاو پاریسی ژاک لاکان است که از لحاظ احاطه بر زیر و بم آثار فروید نظیر نداشت. انطباق تعالیم فروید با جو پاریس دهه ششم این قرن که به دست لاکان انجام گرفت در تاریخ پذیرش کیشها حادثه‌ای به‌شمار می‌آید و از لحاظ عظمت تنها با رواج همبرگر مک دونالد در چند سال بعد قابل مقایسه است. لاکان که می‌دانست فرانسویها اصلاً نمی‌توانند زیر بار مفهوم ناخودآگاه بروند - زیرا به تبع سنت «وضوح و بدهت» دکارتی معتقدند که کار ناخودآگاه جز این نیست که بر احکامی که قبلاً در نهایت آگاهی و از راه منطق به دست آمده است صحه بگذارد - ثابت کرد که ناخودآگاه فی الواقع چیزی جز يك نوع خط نیست که «ساختاری چون ساختار زبان» دارد، و خوشبختانه آن زبان هم فرانسه است نه آلمانی و بنابراین طنز و طبیعت و شوخی هم در آن بسیار بیش از آنچه تا آن زمان تصور می‌شد راه دارد. لاکان ثابت کرد که خوابهای ما، یعنی آنچه نامش را خواب می‌گذاریم، در حقیقت نوعی بازی الفاظ با واژه‌های فرانسوی است، و به این طریق نه تنها توانست سوءظن هم‌میهنان خود را رفع کند بلکه توانست برتری فرهنگ فرانسوی راحتی در مرتبه ناخودآگاه ثابت کند. پی بردن به ربط این حرفها با پیام اثر عظیم مانسونژ کار سختی